کمان طلایی (۲)

انتشارات کمان طلایی
Kamane Talaiyee Publishers

درس یک دزد

(برای کودکان و نوجوانان)

نوشته ها و ترجمه ها یی از
رحیم ابراهیم

PROPERTY
ACKU
84755

کمـــان طـلایی (۲)

درس یک دزد

(برای کودکان و نوجوانان)

نوشته ها و ترجمه هایی از
رحیم ابراهیم

PROPERTY OF
ARIC
Established
1989

شناسنامهء کتاب

- نام اثر: درس یك دزد
- نویسنده/مترجم: رحیم ابراهیم
- طرحهااز: سخیداد هاتف
- ناشر: انتشارات کمان طلایی
- شمارهء نشراتی: (٤)
- تاریخ نشر: زمستان ۱۳۷۸
- تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
- کمپوز: حبیب کمپوزنگ سنتر
- چاپ: کتب خانه الازهر

دهکی نعلبندی بازار [illegible] پشاور

تیلفون: ۲۵٦٤٤١٤

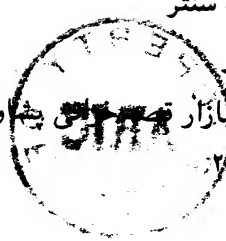

حق چاپ محفوظ است

فهرست حکایه های «کمان طلایی»

۱- کمان طلایی

۲- درخت کوچك نارنج

۳- گیوم تیل

٤- افسانهء یك خارپشت

٥- قره خان

٦- طاهر و ظاهر

۷- قوچ کبود

۸- بابه چغندی

۹- آب جوش

۱۰- در ناها

۱۱- بزغالهء هوشیار

۱۲- بابا شمال

۱۳- دیوانگی های زمستان خشمگین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ارواح معصومتر از ملك کودکان و نوجوانان شهید میهنم!

ای رنج جاودانی کودکان و نوجوانان میهنم!

ای سوسوی چشمان پر اشتیاق کودکان و نوجوانان وطنم برای آموزش!

مرا یاری کنید تا بر هدفی که در پیش دارم، برسم.

۱۴- پسر سنگ

عجب است، سنگ هم فرزند میداشته باشد؟ میگویید، نی، همه میگویند نی. اما همین سنگ که ما هر روز با آن روبه رومی شویم و قامت کوه ها با آنها افراشته شده است، فرزند دانشمندی دارد، به نام «ابن حجر» یعنی (پسر سنگ). حیران نشوید، به قصه گوش کنید.

ابن حجر (نام اصلی او در خاطرم نمانده است) در کودکی به یك مدرسه میخواند، مگر درسها را یاد گرفته نمیتوانست. سوره‌ء مبارکه فاتحه (الحمد شریف) را در دوماه یاد گرفته نتوانست. همه شاگردان مدرسه او را ریشخند میکردند. «علامه» (یعنی کسی از همه بسیار میداند) می گفتند. آزارش میدادند. از دروغ درسهای خود یا چیز هایی را که یاد نداشتند، از او می پرسیدند.

سر انجام، «ابن حجر» مجبور شد که مدرسه را ترك کند و به خانه اش بیاید. مادرش او را در آغوش گرفت. سرو روی او را

بوسید. غذایش داد. «ابن حجر» کمی استراحت کرد. بعد از آنکه از خواب بیدار شد، مادرش گفت: «بچهء گلم رفته از چشمه یك مشك آب بیار که برای خوردن آب در خانه نیست.» «ابن حجر» مشك را به شانه انداخت و به طرف چشمه رفت. چشمه از خانهء ابن حجر کمی دور تر، در دامنهء یك کوه بود. آب از بالای کوه، از درز سنگها می آمد. اما رشتهء نازکی از آب کوه، از نوك یك سنگ که از زمین برابر دو قد آدم بلندتر بود می چکید، آهسته آهسته و دیر دیر.

ابن حجر، آن طور که عادت تمام بچه هاست- ساعت تیری را از کار، بیشتر دوست دارند- با آبی که قطره قطره می چکید، مصروف بازی شد. قطرات آب را شمار کرد. قطرات آب بر یك سنگ می چکید. این قطرها سنگ را مثل انگشتوانه چقور کرده بودند. هر قطره که به این شگافی می چکید، آب قطرهء پشین را تیت میکرد و خودش درشگاف سنگ جا به جا می شد.

ابن حجر قریب به پنج دقیقه این منظره- افتادن قطرهء اب برچقوری سنگ- را تماشا کرد. ناگهانی، مطلبی مثل برق، ذهنش را روشن کرد. با خود گفت: ذهن من سختر از این سنگ نیست که چیزی بر آن نقش نشود. با تکرار منظم، چیز نرمی مثل آب سنگ سخت را شگافته است، من هم با تکرار و پشت کار، سختی تمام درسها را می شگافم و آنها را یاد می گیرم. تکرار میکنم، تکرار میکنم، بالاخره چیزی در ذهنم نقش می بند. باغ محکم با خود گفت: میروم درس میخوانم! میروم درس میخوانم! میروم درس میخوانم! یك بار دیگر فریاد زد:

می می می

ر ر ر

وم وم وم

درس

درس درس

می

می می

خو

خو خو انم!

انم! انم!

کوه نیز صدای او را پس داد: می روم درس می خوانم! می روم درس می خوانم! مشك را همان جا انداخت، یك راست به مدرسه آمد نامش را «ابن حجر» گذاشت به دیگران هم گفت که او را «ابن حجر» بگویند هر کس میپرسید که چرا نام خودت را پس کردی، میگفت: «من فرزند سنگ» استم.

به درس خواندن و یاد گرفتن شروع کرد. چند ماه نگذشته از جملهء شاگردان پیش قدم مدرسه شد. آوازهء لیاقت او به همه جارسید آهسته آهسته به کرسی استادی نشست. شروع به نوشتن کتابها کرد. کتابهای زیادی نوشت. در کتابها، نامش را «ابن حجر» ثبت میکرد.

امروز «ابن حجر» را اکثر دانشمندان جهان اسلام می شناسند و آثار و کتابهایش را می خوانند. از زحمات او بهره میگیرند و به حقش دعای خیر می کنند.

۲۰ جوزا ۱۳۷۷ پوهنتون بلخ مزار شریف

۱۵- عروسی پادشاه دریاها

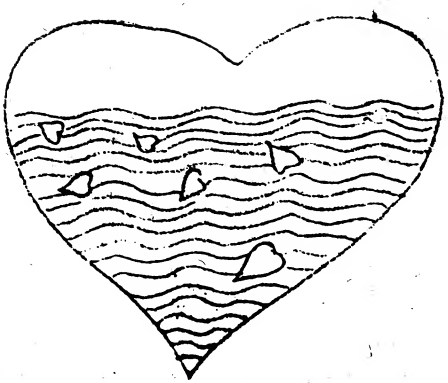

(براساس یك روایت چینی)

مرد کاهن (جادوگر) به اتاق حاکم نو در آمد و با خم کردن قامت خود، احترامی به جا آورد و گفت:

«جناب عالی، من به نمایندگی مردم فلان شهرك، شما را به جشن «عروسی پادشاه دریاها» دعوت میکنم. مراسم جشن آماده است. امسال، عروس بسیار زیبایی هم برای پادشاه دریاها، انتخاب کرده ایم. فقط با حضور یافتن جناب شما بر لب دریا، جشن شروع می شود.»

حاکم در این شهر دور افتاده و کوهستانی به تازگی آمده بود. از عقاید و رسم و رواج مردم هیچ خبری نداشت. از این سخنان مرد جادوگر (کاهن) هیچ چیزی ندانست. «عروسی پادشاه دریاها» یعنی چه؟ مجبور بود در این جشن شرکت کند و بداند که «عروسی

پادشاه دریاها» یعنی چه؟ کاهن (جادوگر) دوباره گفت:

«برپایی جشن قدم رنجه فرمایی شما را ضرورت دارد.»

حاکم که لباس سبز نزدیك به زرد پوشیده، کمرش را با کمربند ابریشمن سرخ بسته کرده بود و بروتهای نازك و نوك تیز داشت، باکفشهای کوچك و بیصدایش، خاموشانه، به دنبال کاهن (جادوگر) روانه شد.

از لب لب دریای بسیار تیز و خروشنده، آمدند و آمدند تا به جایی که یك میدانی به اندازهء میدانی فتبال در بین کوه های سر بر آسمان، بود، رسیدند. این دریا از کوه های همالیا سر چشمه می گرفت. مردم بسیاری آنجا جمع شده بودند. میدان گوش تا گوش پر بود. همه لباسهای نو به بر داشتند. بسیار خوش بودند. کاهن های زن و مرد دعا میخواندند و بخور دود میکردند و مشك می پاشیدند. حاکم بادهان باز هرسو مینگریست. آمدن حاکم، جمع و جوش مردم را بیشتر کرد.

تمام مردم طرف حاکم رش آوردند تا ببینند که این «حاکم» چگونه مردی است؟

دختری پانزده- شانزده ساله درمیانه بود. از چشمان کوچك، بادامی و سیاه سیاه او غم می بارید. او را همچون عروس آراسته بودند. مردم آن شهرك، هر چه زیور داشتند، به گوش، گلو، سینه، بینی، بازو و بند دست او، آویخته و بسته بودند. انگشتان نازك و سپید او، پر از انگشتری بوده، انگشریهای طلایی ودانه نشان. روی گرد، موهای سیاه تاکمر افتاده، لبان کاغذی سرخ، زنخ سیب مانند، گردن کوتاه و دلنشین او، دل هر بیننده را می لرزانید.

کاهنان (جادوگران) ساز های خود را به نغمه در آوردند. سه

کاهن زن (جادوگران) پیش دختر آمده دعامی خواندند. کاهنان مرد، این سه کاهن زن را حلقه کرده بودند و آنان نیز دعا می خواندند. یك کاهن (جادوگر، دعاخوان) دیگر که از سرو وضع او معلوم بود که کاهن کاهنان (جادوگر بزرگ) است، به حاکم شهر، در بارهء جشن «عروسی پادشاه دریاها» معلومات میداد و میگفت:

«ماهر سال یك دختر مقبول را به پادشاه دریاها، عروس گونه تقدیم می کنیم تا آب دریاها کم نشود و گاه گاه سیلهای خطرناك آمده، زمین، کشت و خانه های ما را خراب نکند و حیوانات ما را با خود نبرد. امروز، روز «عروسی پادشاه دریاها» است شما آدم بسیار خوش طالع و خوشبخت بوده اید که در این جشن پر شکوه اشتراك میکنید. بعد از ختم سرود کاهنان، این عروس را به دریا می اندازیم تا با پادشاه دریاها زندگی کند و آن پادشاه پر قهر از ماخوشنود باشد.»

حاکم حیرت زده شد. دانست که زندگی آن دخترك زیبای چینی در خطر است. چاره یی اندیشد. همین که سرود کاهنان زن و مرد ختم شد، پیش دختر آمد و با صدای بلند گفت:

«ای مردم! شما بسیار ناسپاس و قدر ناشناس استید. به پادشاه دریاها که به شما و حیوانات و زمینهای تان آب جان بخش می دهد، این دختر بدشکل و بدقواره را میدهید.

ای مردم! شما اول چند کاهن نزد پادشاه دریاها روانه کنید تا با پادشاه دریاها گپ بزنند که آیا این دختر را به زنی قبول می کند یا نه؟»

مردم همه حیران شدند. پلکهای دخترك نازنین پر پر میلرزید.

لبان نازکش را می جوید. نفسهای عمیق می کشید. گاه به حاکم، گاه به کاهنان و گاه به مردم و گاه به دریا می دید. هر بار که به دریا می دید سرتا پایش می لرزید.

حیرانی مردم، برای حاکم، زمینهء خوبی بود. حاکم فرصت را از دست نداد به سر بازان خود امر کرد:

«ای سربازان! این زن کاهن را به دریا بیاندازید تا با پادشاه دریاها، گپ بزند که این عروس بدشکل و بدقوارهء ما را که هیچ زیوری هم ندارد، به زنی قبول می کند یانه؟ ما تا آمدنش منتظر می باشیم.»

سربازان، دریك چشم به هم زدن، بدون گوش کردن به ناله و فریاد زن کاهن، اورا، به دریا انداختند. زن در آب فرو رفت، یك بار دیگر بر آمد. چیغ زد. بار دوم غوطه خورد و دیگر معلوم نشد. همه مردم حیرت زده شدند. سازها خاموش شد. میدان را سراسر سکوت گرفت. با هر صدایی که ازموج آب برمیخاست مردم به طرف دریا می دیدند که آیازن کاهن آمده است یانه؟ نیم ساعت انتظار کشیدند. زن کاهن نیامد.

حاکم دوباره فرمان داد:

«آن زن پادشاه دریاها را قناعت داده نتوانست، دیگری را بیاندازید. کاهن زن دیگری را به دریا انداختند از او هم خبری نشد.

مردم همه غرق تعجب شدند قریب بود که از کارهای حاکم شاخ بکشند. دخترك هم درمیان ترس و خوشی بود. نمیدانست خوش بوده باشد یا خفه؟

کاهن زن سوم و سه مرد کاهن دیگر را به نوبت به دریا

انداختند، از هیچ کدام خبری نشد که نشد. در آخر حاکم گفت:

«ای کاهن کاهنان، تو باید خودت بروی، چونکه، هیچ یك از آنان نتوانست که پادشاه دریاها را قناعت بدهد».

کاهن کاهنان، هر چه عذر کرد و بهانه اورد، حاکم قبول نکرد که نکرد. کاهن کاهنان را به دریا انداختند. یکی- دوساعت همه در اظطراب و دلهره انتظار کشیدند، اما از او نیز خبری نشد.

حاکم روبه مردم کرد و گفت:

«ای مردم دیدید که پادشاه دریا ها، این عروس شما را نپذیرفت. به خانه های خود بروید تا زمانی که کاهنان و کاهن کاهنان، پادشاه دریا ها را قناعت داده نزد شما نیایند، به آن پادشاه زن ندهید».

مردم هنوز غرق چرت و فکر بودند. دخترك از تخت عروسی برخاست، به حاکم شهر احترام کرد و مثل فرفرك طرف خانه اش دوید. در هر قدم، یکی از زیورات را می کند و به دریا می انداخت.

از آن روز تا امروز تقریباً چار هزار سال می گذرد. مردم آن شهرك دور افتاده، چین انتظار کاهنان را می کشند تا پادشاه دریاها را قناعت داده بیاید و آنان جشن «عروسی پادشاه دریا ها» را برپانمایند. مگر میدانیم که کاهنان هرگز نمی آیند. مردم آن شهرك نیز چنان جشنی برپا نمی کنند. همیشه در حق حاکم هوشیار، دعای خیر می نمایند.

۲۰ - ۳- ۱۳۷۷

پوهنتون بلخ مزار شریف

۱۶- از آهنگری تا دانشمندی

۱۷- درس یك دزد

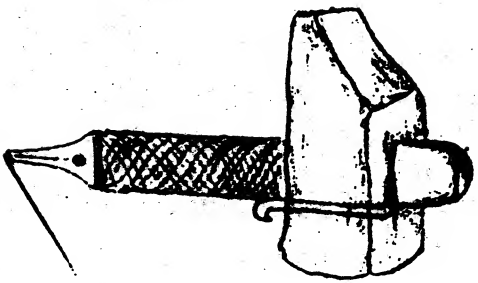

آن روز که سکاکی آهنگر به دربار پادشاه آمده بود، سی سال داشت و یکی از آهنگران بسیار معروف خوارزم (مملکت قدیمی که امروز در بین ترکمنستان و اوزبیکستان تقسیم شده است) بود. قفل کوچك و ظریفی به دستش داشت. آن چنان مقبول که تا آن روز هیچ آهنگری نتوانسته بود که مانند آن را بسازد. میخواست آن را به پادشاه تقدیم نموده، جایزه خوبی از او بگیرد.

در گوشهء دربارنشسته بود. دربار پادشاه، برصفه بلند و بزرگی که دو سه صد نفر بر آن می نشست، برپا بود. هوا گرم بود. دو نوجوان نوخط و بروت باپکه هایی که به شکل و رنگ دم طاوس آراسته شده بودند، آهسته آهسته پادشاه را پکه می زدند. مردمان نشسته درد و طرف صفه، همه از بزرگان مملکت خوارزم بودند.

دربار بسیار خوب آراسته شده بود و درباریان آراسته تر از

دربار بودند.

سکاکی مصروف تماشای، پادشاه، دربار و درباریان بود که مردی پاکیزه لباس و نورانی را غلامان پادشاه، با خود به طرف دربارمی آوردند. شاه مصروف صحبت با درباریان بود که همه زیر چترهای دورادور صفه بر دوشك های مخملی نشسته بودند. از همین سبب متوجه آن مرد نشد. وقتی که مرد نزدیك صفه رسید، پادشاه متوجهش شد و اوچت ازجایش برخاست و تالب صفه به پذیرایی آن مرد آمد. او را کنار گرفت و در پیشگاه مجلس در پهلوی خود نشانیدش و گرم صبحت با او شد.

سکاکی آهنگر از مردی که در کنارش نشسته بود، پرسید:

این مرد کیست که پادشاه چنین احترامش می کند؟

مرد گفت: مگر نمی شناسی؟ دانشمند بزرگ مملکت ماست.

سکاکی خاموشانه با خود گفت:

«وقتا که دانشمندان چنین مقام و منزلتی داشته باشند، من چرا دانشمند نشوم؟»

آهنگر مرد سی ساله، آهسته از جایش برخاست و به دکانش آمد. قفلی را که ساخته بود در گوشه یی انداخت. تمام اسباب، آلات و کار افزار های آهنگری خویش را جمع کرد و در صندوقی نهاد. دروازهء دکان را بست، راهی مدرسه شد. نزد استادی به شاگردی زانوزد. شاگردان، او را از اینکه درسی سالگی درس (الف) و (ب) را شروع کرده بود، ریشخند میکردند، مگر او با چنان شوق و ذوق درس میخواند که تمام شاگردان مدرسه و استادش را غرق حیرت کرده بود. هر جا استاد زبردستی را سراغ میکرد، به درسش حاضر میشد در اکثر مدارس آن روز خوارزم و نزد بسیاری از

استادان نام آور، درس خواند و شاگرد شد.

سکاکی، همیشه به دوروز فکر میکرد:

روزی که به دربار پادشاه رفته، احترام پادشان را به آن دانشمند دیده بود و روزی که در مدرسه آمده، درس (الف) و (ب) را گرفته بود و شاگردان ریشخندش کرده بودند.

آن روز - روزی که در دربار بود - تصمیم گرفته بود که دانشمند شود. در روز دوم تصمیم گرفته بود که باید استاد آن بچه های مغرور گردد.

اندکی نگذشت که یك یك آن شاگردان که او را ریشخند کرده بودند، شاگردش شدند و در علم کلام و ادبیات، یك سرو گردن از دانشمندان زمانش بلند تر شد.

اما، زمانی که سکاکی خوارزمی، از تحصیل علوم فارغ شد، آن پادشاه مرده بود. سکاکی آهنگر مردی که تاسی سالگی سواد نداشت تا آن حد ورزیده و لایق شد که به نوشتن کتاب ها شروع کرد. کتابهایش را به زبان عربی نوشت. مشهور تر کتاب او «مفتاح العلوم» (کلید علمها) نام دارد که تا امروز پر آوازه است.

سکاکی درین کتاب، معلومات بسیار با ارزش در صرف و نحو(دستور زبان) عربی و عروض و قافیه (علمهای مربوط به شناخت شکل شعر) به دسترس خوانندگان میگذارد.

از تولد سکاکی خوارزمی - آهنگر مردی که تا ۳۰ سالگی خواندن و نوشتن نمیدانست، امروز (۸۲۲) سال می گذرد و از و فاتش که دانشمند مشهوری شده بود (۷۵۱) سال.

۱۳۷۷/٤/۲٤ پوهنتون بلخ مزار شریف

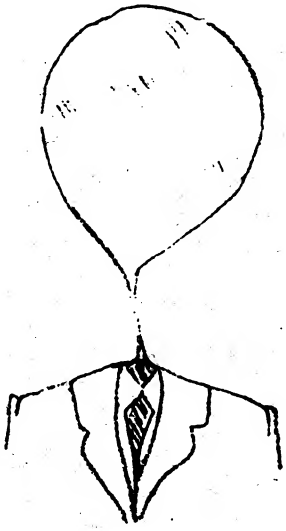

آن روز کاروان، در آن مرحلهء راه بسیار غمگین بود. قافله سالار، با چشمان پر تشویش، هر گوشه و کنار راه را از نظر میگذرانید. میکوشید که چشمانش پشت سنگها و خرسنگها را نیز ببیند. بدرقهء کاروان، نیز اندوهگین بود. همه میدانستند که اگر آن دزد باشی کمین کرده باشد، نجات از دستش مشکل است. کاروانیان نیز اندوهگین به نظر می رسیدند. گامهای اشتران را گوئی که پس میزدند. نوای جرس به گوش هیچ کس نمیرسید. همه زیرلب دعای خیر میخواندند. سنگ سنگ و درخت درخت کوه ها را با چشمان شان می شکافتند. حرکت تا به هنگام یك پرنده، یك موش، یك حیوان جنگلی، موی بر اندام همه کاروانیان راست میکرد.

غـزالی نیـز دعـا مـیـخـواند. او بیـست و چند سـاله بود. خورجینکی داشت پر از کتاب و بار بر اشتری کرده بود، مثل ناصر خسپرو.

گواهی بدی که دل کاروانیان میداد، به وقوع پیوست. هنوز اشتر اول، بر آخرین نقطه اولین گولایی نرسیده بود که تیرهای رها شده از کـمینگاه ها، صـفیـر زنان چند مـحافظ کـاروان را به خـاک افکند، مـحـافظین دیگر کـاروان، تا شـورخـوردنی، به وسـیله دزدان کار- کشته محاصره شدند و هیچ کاری از دست شان برنیامد.

دزد باشی که بر اسپ مشکی رنگی سوار بود، فرمان چپاول را داد. هست و بود کاروانیـان را گـرفتند. خورجینك پر از کـتـاب غزالی نیز به دست دزدان افتاد. همه را نزد دزد باشی بردند.

غزالی که آن روز ها، اندك شهرتی داشت، نزد دزد باشی رفت و گفت:

ای سرورمن، من یك داشنمند جوانم، کتابهایم در خورجینکی بود. آنهـا را پیش شمـا آورده اند. خواهش مـیکنم کـه کتابهـایم را برایم بدهیـد، زیرا کـه آن کـتـابهـا، اسـاس علم من اند. بی آنان نمیتوانم که درس بخوانم و چیزی یاد بگیرم.

دزد باشی، خنده دهشـتـناکـی کـرد. آن چنان بلند خندید کـه تمام کوه و دره به لرزه افتاد. بعد از خنده تر سناکش گفت:

«ای جوان ، دانشی که در کـتـاب باشد، هیچ فـایده یی برای تو ندارد. وقتی کـه دانشت در کتاب بوده باشد، دانشـمند بودن تو چه مفهوم دارد دانش دانشمند باید در دل و جان وذهنش باشد، نه

در خورجینك که آدمهایی مثل من، آن را با خود ببرد».

و گفت:

«ای جوان، آنچه را میخوانی، چنان یاد بگیر که از خودت شود. نکته های بسیار بسیار مهم را به حافظه بسپار تا کسی نتواند آن را از تو بگیرد. دزدی کند.

من آن خورجینك را برایت نمیدهم، نه برای اینکه بسیار قیمت بهاست، برای اینکه، تو خوبتر درس بخوانی و دانشمند بزرگی شوی. باز هم تکرار می کنم،

بخوان، یاد بگیر، نکته های مهم را به حافظه بسپار. دانستی؟ بیش ازین وقت ندارم. خداحافظ.»

سخنان حکیمانهء دزدباشی، غزالی را به راهی تازه، راهنمایی کرد. از آن روز به بعد، هر چه را میخواند، چنان می آموخت که دیگر ضرورتی به مراجعه به کتاب پیش نیاید و جاهای و نکته های مهم را به حافظه می سپرد. در هیچ جای، کتابی با خود نمی برد. همیشه در حق آن دزد باشی که کاروان را زده، گنجی به غزالی داده بود، دعای خیر می کرد.

غزالی که از وفات او تقریباً (۸۵۰) سال یا بیشتر میگذرد، کتابهای زیادی نوشته است. اما تمام آنها را با مدد گرفتن از حافظه اش. چون آنچه را میخواند، خوب می آموخت و نکته های مهم را به حافظه می سپرد. از همین سبب، هیچ ضرورتی پیش نمی آمد که هنگام نوشن کتاب، به کتابها دو باره و سه باره مراجعت کند.

یك شنبه ۱۳۷۷/٤/۲۸ پوهنتون بلخ مزار شریف

۱۸- کل بچه، بلا بچه

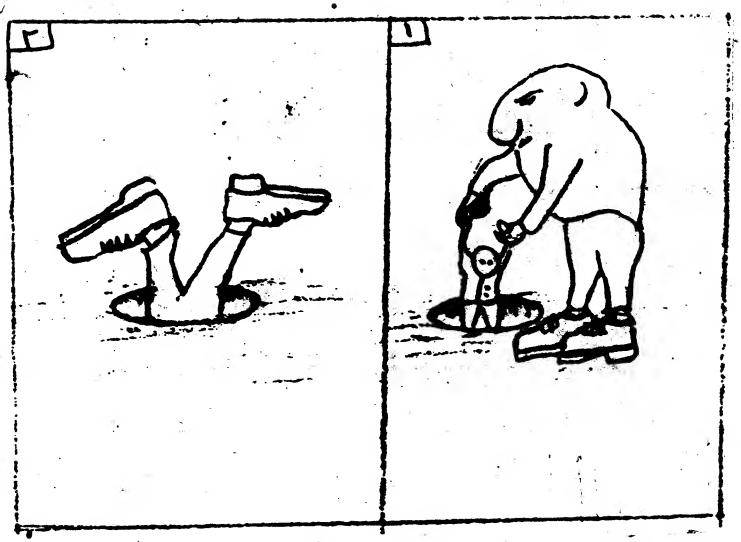

روایت احمد روحی اونلو (ترکی)

افسانه خود را با یك بود و نبود شروع می کنیم. در همسایه قشلاق کل بچه، کد خدایی، (بزرگ قریه) بود که مردم او را «ناخن چوش آغا» می گفتندش. به آنانی که به او کار میکردند، کم نان میداد. در مقابل کار زیاد میخواست. پولی را که به کار گران میداد، از بینی شان می کشید.

کل بچه از کارهای «ناخن چوش آغا» خبر داشت، از همین سبب برای کار کردن هیچ وقت پیش او نمیرفت. یك روز برای آزمایش (که آیا پیش «ناخن چش آغا» کار کرده میتواند یا نمیتواند؟) پیش او رفتنی شد. به راه افتاد به دروازه رسید. پیش

« ناخن چوش آغا » که زیر چاردره نشسته بود، رفت و گفت:

«ناخن چوش آغا»، مرا به نانم مزدوز نمیگیرید؟

«ناخن چوش آغا» گفت:میگیرم، اما شرطهایی دارم، خوب گوش کن. شرطهایش را شمارید: کم خواب میکنی، کم میخوری، مانده شدم گفتن نیست. هر کاری که بکنیم میکنیم. کسی سر کسی قهر نمی شود. هر کس که قهر شود، به حریف خود، ده سکه طلایی میدهد.

کل بچه گفت: آقایم، سکه طلایی در جیب من چه میکند؟ اگر قهر شوم چطور میتوانم که برای شما سکه طلایی بدهم؟

«ناخن چوش آغا» گفت:در آن صورت یك سال نزد من بی مزد کار میکنی. مزد یك ساله تو، ده سکهء طلا است.

کل بچه شرطهای «ناخن چوش آغا» را قبول و شروع به کار کرد. «ناخن چوش آغا» کار یك روزهء کل بچه را فرمود: بروگاو ها را بدوش و شیر آنها را در مشکها بریز، کارت که خلاص شد، پیش من بیا تا کار هایی را که فردا باید بکنی، برایت بگویم.

کل بچه به گاو خانه رفت. دید که گوساله ها دور از مادرهای شان بسته شده اند. گوساله ها را و از کرد. گوساله های مادرهای شان را شناخته شکم سیر شیر خوردند. خوردند و خوردند و باز هم خوردند. شکمهای شان مثل دهل شد. آنها را دوباره به جایشان بست.

کل بچه، شیر های مانده در پستان گاو ها را دوشید. در مشك انداخت. مشك نیم هم نشد. دو سطل آب هم گد کرد و پیش«

ناخن چوش آغا» آمد.

«ناخن چوش آغا» گفت: او کل گاوها را دوشیدی؟

کل بچه جواب داد، بلی آقا! دو شیده به مشکها انداختم.

«ناخن چوش آغا»، کل بچه را برای درو کردن علف فرستاد و خودش یك راست سر لهره زنها رفت. دو نفر عرق پر لهره (مشك) میزدند. «ناخن چوش آغا» هر لحظه پرسان میکرد که روغن جمع شد یا نی؟ بسیار شد یا نی؟ منتظربود که لهره زنها، روغن را بگیرند. از مشکها هیچ چیز به دست نیامد. لهره زنها گفتند: یك مثقال روغن نیست.

«ناخن چوش آغا» گفت: حتماً زیر کار سه نیمکاسه است.

لهره زنها گفتند: آغا، ما نمیدانی که زیرکاسه، چه نیمکاسه است.

«ناخن چوش آغا» پر غضب پیش کل بچه آمد. کل بچه در باغ . کل بچه در باغ زیر یك درخت خوابیده بود.

«ناخن چوش آغا» کل بچه گفت: به او کل! از شیر های دو شیده ات هیچ روغن گرفته نتوانستیم چی شد؟ این چه شد؟ آن چی شد؟ آن چی شد؟ این چه شد؟

کل بچه جواب داد: وقتی که من رفتم، گوساله ها مادر های شان را می چشیدند. در پستانهای گاو ها شیر کم مانده بود. مشك پر نشد، من هم دو سطل آب گد کردم. چه شد آغا؟ بقهر شدید؟ اگر قهرتان آمده باشد، ده سکه طلایی مرا بدهید من میروم.

«ناخن چوش آغا» گفت: نی کل جان قهرم نیامد، چیزی

نیست که قهرم بیاید. خوب کل بچه جان، چرا علف درو نمی کنی؟

کل بچه جواب داد: نه داس دادید نه منگال نه ریسمان و نه چنگال. من چطور علف درو کنم؟ چه شد؟ قهر تان آمد؟ اگر قهرتان آمده باشد ده سکه طلایی مرا بدهید، میروم.

«ناخن چوش آغا» گفت: نی نی کل جان بره جان قهر نشدم قهر نشدم. با من بیا برای تو داس بدهم.

«ناخن چوش آغا» از پیش و کل بچه از پشت، به طرف قشلاق رفتند. به خانه آمدند، شام شد، شام شد کار حرام شد. علف درو کردن به صبح ماند. ناخن چوش آغا به کل بچه کمی نان خشك داد و یك دانه پیاز و گفت: اینها را بخور، شکمت را سیر کن. ملا آذان از خواب بخیز. برایش جای خواب نشان داد. جای خواب کل بچه یك کاه خانه بود. کل بچه صدایش را نکشیده، سر کاه ها دراز کشید و نان و پیازش را خورد و خواب کرد.

صبح وقت - مرغ- ول - «ناخن چوش آغا»، کل بچه را بیدار کرد و گفت:

کل بچه بخیز که کار داریم به ییلاق میرویم. کل بچه اوچت از جایش بر خاسته یکجا با «ناخن چوش آغا» راهی ییلاق شدند. کل بچه در راه، کودکانی را دید که مصروف فر فرك بازی با تخم های ناژو بودند. او هم در بازی گدشد. «ناخن چوش آغا»، بعد از کمی راه رفتن، پشت سرش نگاه کرد. از کل بچه خبری نبود. پس آمد.

دید که کل بچهء خسته شده از فر فرك بازی، گاز میپرد.

به او گفت: برویم او کل بچه به ییلاق یك عالم کار داریم و تو در این جا گاز می پری؟

چه شد آغا؟ قهر تان آمد؟ اگر قهرتان آمده باشد، ده سکه طلای مرا بدهید، میروم.

نی نی قهرم نیامد. چیزی نیست که قهرم بیاید. پهلو به پهلوی من بیا. ما به ییلاق میرویم کار بسیار داریم.

هر دو به ییلاق رسیدند، کار های ناخن چوش آغا در ییلاق خلاص شدنی نبود که نبود. شکم «ناخن چوش آغا» به فریاد آمد. برای این که پولش خرج نشود، کل بچه را پیش خود خواست و گفت:

به قشلاق برو به خانم بی بی گفته بودم که یك تبنگ سمبوسه پخته کند. آن را گرفته بیاور.

کل بچه به قشلاق آمد. خانم آغا، یك تبنگ سمبوسه گرم و پرگوشت را به کل بچه داد. تبنگ را به یك دستمال بسته کرد.

کل بچه سمبوسه را گرفته به راه افتاد. او هم گشنه شده بود. بوی سمبوسه، بینی، دندان و گلو و شکم او را قلقلك میداد. طاقتش تاق شد. زیر درختی نشست. نیم تبنگ سمبوسه را خورد. تبنگ را به دستمال بست و به راه افتاد. به ییلاق آمد. «ناخن چوش آغا» هم چشم در راه کل بچه بود، گشنهء گشنه.

کل بچه، تبنگ را به «ناخن چوش آغا» داد. که خدا با اشتهای یك غول بیابانی، دستمال را باز کرد، دید که نیمی از سمبوسه های نازنین نیست، دود از دماغش برآمد، مگر به خ

PROPERTY OF ACKU 8475

نگرفت و به کل بچه گفت: سمبوسه ها چه شد؟

کل بچه گفت: گشنه شده بودم، خوردم. چه شد؟ قهر تان آمد؟ اگر قهرتان آمده باشد ده سکه مرا بدهید، میروم.

«ناخن چوش آغا» گفت: کجای این کار به قهر شدن می ارزد. قهرم نیامد قهرم نیامد. مگر دلکش سر کل بچه پخته بود. معلوم نمیکرد. کارهای آن روزه‌ء شان خلاص شد. به قشلاق آمدند.

«ناخن چوش آغا» به این فکر بود که چه کار بکندتا از بلای کل بچه خلاص شود؟

فردای آن روز کل بچه را صدا کرد و گفت: او کل، این بره ها را بچران، در دشتها بگردان (گیزدیر) و شام به خانه بیار.

کل بچه، پنج بره را گرفته، پیش قصاب قشلاق رفت و گفت:

آغا گفت این بره ها را بکش (کیسدیر)و بیار. قشلاقی ها را مهمان میکند تا شام مهمانی آماده باید باشد. و هر کسی را که در راه میدید به مهمانی «ناخن چوش آغا» خبر میکرد.

بعد از اندك زمانی، قصاب با پنج بره کشته و پوست کرده شده، به خانه «ناخن چوش آغا» آمدی، «ناخن چوش آغا» از قهرزیاد، مثل کوره دود کرد. ندانست که چه کار کند.

قصاب بره ها را ماند و رفت. قشلاقی ها هم یکی دو تا پیدا شدند. خانه «ناخن چوش آغا» پر از مهمانان ناخوانده شد. کله‌ء کل کل بچه هم پیدا شد. «ناخن چوش آغا» همین که کل بچه را دید فریاد و قالمقال را شروع کرد: او کل بدبخت، چرا بره ها را کشتی؟

کل بچه بسیار آرام، گفت: شما گفتید که این بره هارا بچران

و بکش (کیس دیر) و شام به خانه بیا. من هم آنچه را که گفته بودید، کردم. چرا قهر تان می آید؟

«ناخن چوش آغا» گفت: او بدبخت، او دربه در شده. من گفته بودم که بگردان (دوربده) (گیزدیر) نگفته بودم که بکش (کیس دیر).

کل بچه گفت: بسیار می بخشید، من غلط شنیدم. قهرتان آمد؟

«ناخن چوش آغا» نعره زد: هان! هان! هان! قهرم آمد. حال این بره ها را چکنم؟

کل بچه گفت: مهمانی دارید. تمام قشلاقیها آمده اند و می آیند.

«ناخن چوش آغا» که این گپ را شنید از قهر زیاد زبانش بُند شد.

کل بچه گفت: آغا، اگر قهرتان آمده باشد، ده سکه طلای مرا بدهید، میروم. این جا کار ندارم.

«ناخن چوش آغا»، برای اینکه از بلای کل خلاص شده باشد، ده سکه طلا برایش داد و گفت:

درست است کل بدبخت. کارت خلاص شد، از نظر چپ شو. قواره‌ء بدت را گم کن.

کل بچه گفت: آغا، دل تان نمیسوزد که مرا از این مهمانی و گوشت خوری محروم میکنید؟ بگذارید که کمی گوشت بخوریم.

«ناخن چوش آغا»، چار و ناچار، بره ها را پخته، تمام قریه را مهمان کرد.

قشلاقیها این «کل بچه» را که جزای «ناخن چوش آغا» را داده بود، «کل بچه، بلا بچه»می گفتند.

کل بچه ده سکه طلا را گرفت شکمش را از گوشت سیر کرد، طرف خانه اش رفت.

آنان به مرا دو مقصود خود رسیدند، ما بر تخت آنان بشینیم.

از آسمان سه دانه سیب افتاد، یکی برای تو، یکی برای من و یکی هم برای شنونده یا خواننده.

سه شنبه اول عید قربان۱۸ حمل ۱۳۷۷

پوهنتون بلخ مزار شریف

از سلسلهء کتابهای (کل اوغلان) ازنشرات وزارت امور دیانت، ترجمه شد.

۱۹- قازبفرستم پر کند میکنی؟

بود نبـود در زمـانه های قـدیم یك پادشـاه بـود. یك روز برای خبر گیری از مردم با کالای غریبانه در شهر برآمد. بعد از گشت و گذار زیاد به این سو و آن سو، به کلبه یی رسید. دید که در آن جا یك دختر ۱٤-۱۵ ساله هست و کس دیگری نیست. پادشاه از دختر پرسید:

- دخترم، پدرت کجاست؟
- برای بسیار کردن کم رفت.
- مادرت کجاست؟
- برای دو تا کردن یکی رفت.
- خانه تان بسیار زیبا ست، مگر دود رو آن کج استِ.

– دود رو کج بوده باشد هم، دود راست می برآید.

قاز بفرستم پر کند می کنی؟

– بلی بلی، تا آخرین پر و کوچکترین پر.

پادشاه «خدا حافظ دخترم» گفت از خانه بر آمد. وقتی به قصر آمد، به وزیر گفت: اگر معنای گفت و گوی من و دختر را در کلبه دانستی خوب، در غیر آن، سرت از تنت جدا می شود.

وزیر که از همان نابغه وزیران بود، به پادشا گفت: بسرور عالم! سرور من، سه روز مهلت بدهید.

پادشاه قبول کرد.

روز اول گذشت، معمی حل نشد. روز دوم هم گذشت، بازهم معمی حل نشد. روز سوم، وزیر، دوان دوان به خانهء دختر آمد و گفت: دخترم ! اگر معنای گفت و گوی ترا با پادشاه ندانم سرم می پرد. دخترم به من رحم کن، معنای گپهای خود را بگوی!

دخترك گفت: میگویم. به شرطی که در برابر هر معمی صد سکهء طلا بدهی.

وزیر، بی چون و چرا و چند وچون و چانه زدن، سه صد سکهء طلا داد. دختر معمی را این طور حل کرد:

پادشاه از من پرسید که: پدرت کجا ست؟ گفتم: برای بسیار کردن کم رفت.

پدرم دهقان است. یك تخم میکارد، ده – بیست تخم محصول میگیرد. او به تخم پاش دادن رفته بود.

باز پرسید که: مادر کجا ست؟ گفتم: برای دو تا کردن یکی

رفته است، او دایه است.

زنی پا به ماه بود. او را برای داپگی دعوت کرده بودند.

باز پادشاه گفت: خانه تان مقبول است، اما دود رو آن کج است. من جواب دادم: دود رو کج باشد هم، دود، راست می برآید. مقصود پادشاه این بود که تو دختر زیبایی استی، افسوس که چشمانت قیچ است. معنی جواب من این بود که با این قیچ بودن، درست می بینم.

وزیر گفت:

دخترم، پاشاه گفت که اگر قاز بفرستم پرکند می کنی؟ و گفتی که حتی کوچکترین پرهایش را هم می کنم، معنای این سخن چه بود؟

دختر گفت: این معمی را مفت حل می کنم. خندیده خندیده اضافه کرد.

پادشاه گفت: احمقی بفرستم، جزایش را داده می توانی؟ من گفتم، بسیار به خوبی. آن احمق شما بودید. صرف سه صد سکه طلای تان را گرفتم.×

×××

۱۳۷۷/۲/۶ پوهنتون بلخ مزارشریف

× امیر، صباحت، کمپوزیسیون یازمه صنعتی. ترك دنیاسی ارشتیرمه لری وقفی: استانبول: چاپ دوم، ۱۹۸۶، ص ۲۶۲.

۲- پیردن بیتمه

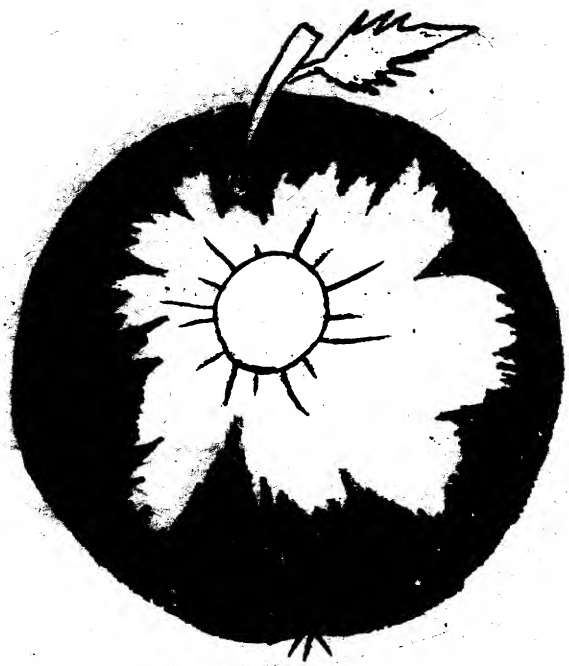

(سبز شده از زمین)

روزی پادشاهی هنگام کشت و گذار به یکی از شهرهای مملکت خود، زنی رادید که ترانه یی میخواند:

دخترم امروز پنج کیك سوختاند، دخترم امروز پنج کیك سوختاند.

این زن، همسریك آسیابان بود. دختر تنبل و بیکاره اش را هیچ دوست نداشت. پادشاه برای گوش کردن ترانه زن ایستاده شد. زن آسیابان برای اینکه پادشاه را بیشتر گرم کرده باشد چنین خواند:

دخترم امروز پنج گورنه طلا رشت، دخترم امروز پنج گورنه طلا رشت.

بعد با غرور گفت: ده انگشت دخترم ده شاخهء گل است. از کاه طلا می ریسد. ساقه های گندم را به رشته های طلا تبدیل می کند.

توجه پادشاه بیشتر شد، به زن آسیابان گفت: «اگر دخترت در قصر من آمده، برای من هم رشته های طلا بسازد، برای او هدیه های قیمتی میدهم. حتی با وی عروسی میکنم سهو گلی حرم می سازم. شاه با نو میسازم.

زن آسیابان بسیار بسیار خوش شد و با خود گفت بهترین وقتی است که دختر تنبلم را از سرم چپ کنم. دخترش را به پادشاه سپرد.

پادشا، دخترك را به قصر دریك خانه پر از ساقه های گندم و کاه برد و یك چرخ هم برایش داد و گفت: «تا صبح تمام این ها را به رشته های طلا تبدیل کن، در غیر آن می کشمت». دروازه خانه را قفل کرد و رفت.

دخترك بسیار تنبل بود. آن طور که مادرش ادعا کرده بود، کاه را به رشته های طلا تبدیل کرده نمی توانست. از همین سبب، از سوزدل گریه کرد. در همین وقت یك آدم شصتی، پیدا شد و به دختر گفت:

«دخترك نازنین! اگر من این کاه ها را به تارهای طلا تبدیل کنم، برای من چه میدهی»؟

دخترك گفت: «گردن بندم را میدهم».

«پیردن بیتمه» پشت چرخ نشست و با خواندن منتر ها، تمام

کاه را به تار های طلا تبدیل کرد. گردن بند دخترك را گرفت. خیز زد و خیز زد و یك «ملاق» زد. سر دو پا ایستاده شد و گم غایب گشت.

پادشاه صبح وقت دروازه اتاق را باز کرد. با دیدن کلاقه های زرتار، از زمین تا آسمان خوش شد. شب دیگر، دختر را در خانه یی که چند برابر خانه اولی کاه داشت، برد و گفت:

«این ها را بریس. تا صبح تمام این های تار های طلا شوند، در غیر آن میمیری». دروازه را قفل کرد و رفت.

دختر اول به کاه و باز بهٔ چرخ، ها ره ها رهٔ دید. ناگهانی «ییردن بیتمیه» پیدا شد. به دخترك گفت:

«اگر من تمام این ها را، تار های طلا بسازم، این بار برایم چه میدهی؟»

دخترك گفت «کرهء خود را.»

«ییردن بیتمه» پشت چرخ نشست و زود زود تمام کاه را بامنتر خوانی تارهای طلا جور کرد. تمام خانه پر از تارهای طلایی شد.

«ییردن بیتمه» دست بند دخترك را گرفت. خیز زد و خیز زد و «ملاق» زد بر سر دو پا ایستاد شد و از نظر غایب گشت.

پادشاه، بازهم با دیدن کلاقه (کلاوه) های طلایی نهایت خوش شد. مگر باور نکرد.

با خود گفت: «اگر این بار، کاه را به رشته های طلا تبدیل کرده بتواند، با او عروسی کرده، شاه بانو میسازم و به این ترتیب تا

آخر عمر، ثروتمند و پولدار زندگی می کنم. این دخترك را یك بار دیگر امتحان می نمایم.»

پادشاه، شب سوم، دخترك را به خانه یی که کاه آن برابر کاه چندین خرمن بود، برد و گفت:

«این کاه ها را به رشته های طلا تبدیل کن، اگر توانستی با تو عروسی میکنم، اگر نتوانستی به جلاد میدهت تا سرت را از تنت جدا کند.» دروازه را قفل کرد و رفت.

دخترك پیش کاه و چرخ نشسته به گریه شروع کرده بود که «ییردن بیتمه» پیدا شده، به دخترك گفت:

«می بینم که به کمك من احتیاج داری، در برابر نجات زندگیت برای من چه جایزه میدهی؟»

دخترك با غمگینی گفت: «چیزی برایم نمانده است که جایزه بدهم.»

«ییردن بیتمه»گفت:

«آها! اگر امشب، این کاه ها به رشته های طلا تبدیل شوند، شاه با تو «ملکه» می شوی. راستی اگر قول بدهی که اولین فرزندت را بعد از تولد به من میدهی، تمام این کاه ها را به رشته های طلا تبدیل میکنم.»

دخترك زاری کنان گفت: «قول میدهم که اولین فرزندم را بعد از تولد به تو میدهم.»

و با خود گفت: «وقتش که آمد به شکلی فرزندم را خلاص می کنم.»

«ییردن بیتمه» منترهای عجیب و غریب خوانده، با پای خود ضرب گرفته به دور دادن چرخ شروع کرد. در ختم کار، مثل همیشه خیز زد وخیز زد و ملاق زد، بر سر دو پاه ایستاده شد و گم شد.

پادشاه از نتیجهء کار بسیار خوش شده، قول خود را عملی کرد، دختر تنبل آسیابان شاهبانو(ملکه) شد. دختربعد از شاهبانو شدن قولی را که به «ییردن بیتمه» داده بود، فراموش کرد.

از مابین، یك سال گذشت، دختر(شا هبانو) پسرك کاکل زری زایید. مگر با پیدا شدن «ییردن بیتمه» گرفتار دهشت گردید. «ییردن بیتمه» پاهایش را به زمین زده گفت:

«برای بردن پسرت آمده ام. یادت هست که برایم قول داده بودی؟»

شاهبانو، بسیار تر سید، ترس، از سبب از دست دادن پسرش بود. زاری کنان به «ییردن بیتمه» گفت:

«تمام زیورات و تمام تارهای طلا را بگیر، مگر پسرم را نگیر.»

«ییردن بیتمه» بعد از کمی فکر کردن گفت:

«یك شانس دیگر هم برایت میدهم: برای دانستن نام من سه شب وقت داری و هر شب فقط، سه نام گرفته می توانی. اگر نامم را یافته نتوانستی، طفلکت، بی چون و چرا از من می شود.»

شاهبانو قبول کرد. صبح آن شب تمام نوکر و کنیز های خود را به چار طرف مملکت فرستاد تا هر کسی را که این شصتی را بشناسد یا دیده باشد، به نزدش بیاورند.

شب اول که «ییردن بیتمه» آمد، شاهبانویا خود گفت:
«کارهای این آدم عجیب و غریب است. باید نامش هم عجیب و غریب بوده باشد و شروع کرد به نام گرفتن:»
- «هیدی»
- ییردن بیتمه گفت: نی. وپاهایش را از خوشی به زمین زد.
- «یویو»
- نی، بازهم پاهایش را از خوشی به زمین زد.
- پورو»
- نی ، پاهایش را به زمین زده زده، گم شد.
شب دوم. شاهبانو (ملکه) نام های آشنا را آزمایش کرد:
- «علی»
- نی
- «ولی»
- نی
- «محمود»
- نی.
هر بار که شاهبانو غلط می کرد، اوپاهایش را از خوشی به زمین میزد، در آخر پاهایش را به زمین زده زده گم و غایب شد.
با نزدیك شدن شب سوم، شاهبانو از این که نتوانسته بود که نام شصتی را پیدا کند، بسیار غمگین و مأیوس بود. تمام نوکر ها و کینز ها، با دست خالی برگشته بودند. یکی از نوکرها درك نداشت. او نا وقت امد و یك راست پیش شاهبانو رفت و گفت:

در غاریکی از کوه ها، آدم عجیبی را دیدم که دور اتش می رقصید و منتر میخواند و بلند بلند میگفت:

امروز جوش میدهم، صبح می پزم، پس صباح طفلك شاهبانو از من میشود. هیچ کسی نام مرا نمیداند. چقدر خوشبختم. نام من «ییردن بیتمه» (سبز شده از زمین) است.

شاهبانو، از خوشی چك چك کرد و به نوکرش بخششی بی اندازه داد.

شب سوم«ییردن بیتمه» آمد. از شاهبانو پرسید که نام مرا یافته توانستی یانی؟

شاهبانو گفت:

نام تو «بی یو مو» است.

«ییردن بیتمه» از خوشی چیغ زد که: نی. و پاهایش را به زمین زد.

- «سلیم» نی. نی نی

- خووووو«ییردن بیتمه»

و حال نوبت خندیدن از شاهبانو بود. «ییردن بیتمه» آن قدر پاهایش را تیزتیز به زمین زد که بر زمین افتاد. افتادن همان بود و جان دادن همان.

PROPERTY OF ACKU 8475

۱۳۷۷/۶/۱۳ پوهنتون بلخ مزار شریف

مآخذ ترجمه

BAŞAK

Çocuk

PROPERTY OF ARIC Established 1989

Ekim: 1996, Sayl: 162, Say Fa: 10-11

آثار چاپ شده نویسنده:

۱- گزینه‌ء از اشعار سید احمد «بینا»
۲- رنگین کمان شعر (تألیف جمعی)
۳- دیوان مولانا نعمت الله محوی قیصاری
٤- کمان طلایی (قصه های برای کودکان و نوجوانان)
٥- رباعیات ظهیر فاریابی
٦- راهنمای مطالعه، نویسندگی و ترجمه
۷- انسان، چشم و چراغ آفرینش

انتشارات کمان طلایی:

۱- رباعیات ظهیر فاریابی
۲- راهنمایی مطالعه، نویسندگی و ترجمه
۳- اندخوی و جایگاه آن در تاریخ

محل توزیع: الازهر کتب خانه ڈھکی نعلبندی قصہ خوانی بازار پشاور فون: 2564414